



سیما یاری

عشقِ افلاطونی

ناگهان

پشه!

روی کتابِ بازِ افلاطون

روی خط های افلاطون.

پرده ها، نیمی از پنجره را پوشانده اند.  
بیرون تاریک است.  
در اتاق یک چراغ کوچک بالای تخت روشن مانده.

پشه از روی لبان افلاطون برخاسته و  
غیب شده

حرف های افلاطون  
در کاسه ی چشم من می چرخند.

ناگهان وز وز وز  
نزدیک گوش  
حرف های افلاطون با وز وز می آمیزند.

پشه روی کتاب می نشیند  
انگار مرا می خواند به میدان جنگ  
یک جنگ سیاه در طول شب.

به پشه می نگرم  
و به تاریکی هایی که فضای بیرون را پوشانده اند.

پشت این تاریکی  
"او" باید باشد:  
آن پشه ی کامل  
پشه ی کلی

پشه ی مطلق؛

پشه ای که این یک  
تنها چیزهایی را از او گرفته است:  
اندکی وزوز  
اندکی نیش  
اندکی سم،  
اما می کوشد که به آن مطلق کامل برسد.  
این غایت اوست:  
تبدیل شدن  
به

وزوزِ مطلقِ نیشِ مطلقِ سمِ مطلق  
و جنگِ مطلق،  
و پرواز به آن دنیای کاملِ مطلق  
- و رای این تاریکی -  
و پس از آن

محو شدن ذوب شدن  
در آن کل،  
زیرا همیشه "کل" بر "جزء" مقدم بوده است.

اما کل را هیچ نگاهی نخواهد دید  
کل را هیچ دستی لمس نخواهد کرد  
- آن چنان که دستی، لب هایی را -

از کل هیچ بویی هرگز به مشامی نرسیده؛  
همه چیز است این کل؛

اما خود

چیزی نیست

یک ناچیز است، تنها در اعماقِ اعماقِ تاریکی.

آیا زیباست؟ کاملاً زیبا؟

به زیبایی شاخک های این پشه ی جزئی؟

یا به زیبایی نیشِ پشه ی جزئی؟

به پشه می نگرم

که دوپای نخی کوتاه اش را دارد به هم می ساید

در زیر شکم،

و به تاریکی های فضای بیرون چشم می دوزم.

شاید آن جا

منِ کامل

اکنون

با پشه ی کامل

دارد می جنگد.

جنگِ دو خوبیِ مطلق با هم؟

پشه ها آیا با نوشیدنِ خون

به غایت خوبِ خود می پیوندند؟

و چرا راهی جز این نیست؟

یا شاید هست؟

پشه ی جزیی، دورِ چراغ می گردد.  
وزوزش به صدای افلاطون می چربد  
به صدای کلی که نباید چیزی باشد  
به صدای ناچیزی که وجودِ من  
- این چیز معین -

باید در او حل می شد

بی شناسایی

بی هیچ شناسایی.

وزوزی در قلمروهای تاریکی می پیچد.

آیا پشه از ضربه ی من می گریزد؟

آیا نمی خواهد

از تمام رنج های بودن

در جهانِ ناقص فاسد

- جهانی که در آن پرتاب شده -

آسوده شود؟

و به یک ثانیه

- هم ارزِ زمان های خودش -

به غایتِ خود نائل گردد؟

\*\*\*

ناگهان

بیهوده

به یادِ روزی می افتم  
که لبانم را از لبانت دور کردم  
و به تو گفتم - تو عشق افلاطونی من هستی، آه! -  
و به تو گفتم - یک کل بزرگ است که باید همه در او ذوب شویم -  
و حرف زدم  
و حرف زدم  
با کلماتی که فقط کلماتِ ذهنِ کلی بودند،  
و "آه کشیدم آه!"

\*\*\*

گوش هایم را با دوتکه پنبه  
می پوشانم.

ماه هنوز پیدا نیست  
بیرون  
هنوز تاریک است.

چشم هایم را  
می بندم  
و به ابعاد عجیب یک غوزه ی مطلق می اندیشم.  
غوزه ی بی ساقه

بی ریشه

بی پنبه ...

از کتاب *صدف و قهوه* (مجموعه شعر)، اثر *سینما یاری*، ۱۳۸۲/۹/۳